

The Ship of Brides

30book.com

کامل ترین ترجمه

کشتی عروس ها

از پر فروش ترین های نیویورک تایمز

جو جو مویز

ترجمه

لیلی قاسمی

ابتدای سخن

بعد سال‌ها با دیدن دوباره او، احساس کسی را داشتم که به شدت کتک خورده، شاید در گذشته این جمله را زیاد شنیده بودم، اما هرگز مثل آن لحظه، معنی واقعی اش را لمس نکرده بودم؛ چند ثانیه‌ای گذشت تا ذهنم آنچه را که می‌دید باور کرد و بعد، انگار شوک فیزیکی سختی به جسمم وارد آمد؛ و آن لحظه بود که احساس کسی را پیدا کردم که به شدت کتک خورده باشد. فکر نمی‌کردم بار دیگر او را ببینم. خیلی وقت پیش، او را در دورترین جای ذهنم به فراموشی سپرده بودم، ته فقط خودش، که هر چیزی که یاد او را بر من تداعی می‌کرد و از نظرم مهم بود، همه و همه را فراموش کرده بودم؛ چرا که آن موقع نفهمیدم چه شده تا اینکه الان بعد گذشت این همه سال فهمیدم که من بهترین و بدترین چیزها را با او سپری کرده بودم.

اما فقط حضور فیزیکی او سبب شکستی من نشد، با دیدن او موجی از غم و اندوه وجودم را درنوردید، همیشه در ذهنم او را مثل گذشته‌اش تصور می‌کردم، اما الان با دیدن او، متوجه تغییرات زیادی شدم؛ اطرافش پر بود از کسانی که نمی‌شناختم، تا حدودی پیر و فرسوده شده بود... یک چیز تمام ذهنم را پر کرد: اینجا جای او نیست! او که امروز چنین زوال یافته شده زمانی در اوج زیبایی و شکوه بود، و این چیزی بود که به شدت مرا غمگین می‌ساخت. البته شاید حرفی که می‌زنم درست نباشد، ما همگیمان با گذشت زمان رو به زوال و پیری می‌رویم، اما دیدن او با آن شکل و شمایل، زوال و پیری خود مرا تداعی می‌کرد؛ چیزی که پیش از این بودم و چیزی که سرنوشت مرا به سمت آن سوق داد. به هر حال، الان من در جایی با او ملاقات کردم که قبل از آن هرگز پا به آنجا نگذاشته بودم و دلیلی هم برای بودن در آنجا نداشتم، شاید هم او مرا در آن مکان پیدا کرد و یافت. من تا آن لحظه به چیزی به اسم سرنوشت اعتقاد نداشتم، اما با مشاهده رسیدن ما به یکدیگر بعد سپری کردن آن همه روزهای سخت، دیگر سخت می‌توانستم منکر سرنوشت باشم.

هند ۲۰۰۲

صدای دعوا و مشاجره باعث شد که از خواب بپرد؛ سر و صداهایی تند و تیز و غیرعادی به گوشش می‌خورد؛ انگار که سگی متوجه مشکلی شده باشد. پیرزن کمی خودش را از پنجره دور کرد، احساس می‌کرد به خاطر برودت کولر، پشتش دچار گرفتگی شده، کمی گردنش را ماساژ داد، بعد سعی کرد سر جایش بشیند. انگار که هنوز خواب از سرش نبریده باشد، مدتی طول کشید تا متوجه اطراف بشود، اما هنوز گیج بود، من کجا هستم، اصلاً کی هستم. کم‌کم توانست معنی نجوای دلنوازی که به گوشش می‌رسید را درک کند، کلمات لحظه به لحظه برایش قابل درک‌تر می‌شدند و او را از عالم خواب، بیرون می‌آوردند.

- نمیگم از دیدن قصر و معبدا لذت ببردم، ولی الان دو هفته‌ست که اوادم هند، اما اونطور که باید، چیزی از شگفتیای اینجا رو ندیدم.

- منو چی دیدی؟ به سانچی مجازی؟! تمسخر از لحن صدایش می‌بارید.

- خودت میدوتی چی میگم.

- من یه هندی‌ام. رام هم یه هندیه. اینکه نصف عمرمو تو انگلیس سر کردم دلیل

میشه که هندی بودنمو منکر بشم.

- جای، تو رو خدا بس کن! تقدرا هم که فکر می‌کنی شخص خاصی نیستی!

- از نگاه کی؟

- چه می‌دونم؟ از نگاه آدمای دور و برت.

مرد جوان سری به نشانه اینکه برایم مهم نیست تکان داد و گفت: تو خوشت میاد

مثل توریستا از جاهای پست و فقیر نشین دیدن کنی!

- نه! اصلاً اینطور نیست.

- تو دوست داری وقتی برگشتی خونته، کوله‌باری از خاطرات هولناک داشته

باشی و اونارو برای آشناها تعریف کنی. آخرشم بهشون بگی که اونارو هیچی از رنج

و دردای عالم نمیدونن و ندیدن! در حالی که اینجا باکوکاکولا و باد خنک کولر ازت

پذیرایی داره میشه!

صدای خنده بلند شد. مادر بزرگ با چشم‌هایی خواب‌آلود به ساعت خیره شد. ساعت یازده و سی دقیقه بود. یک ساعتی می‌شد که خواب چشمانش را ربوده و متوجه چیزی نشده بود. نوه دختری‌اش در کنار او، در حالی که از بین دو صندلی خودش را به جلو خم کرده بود گفت: بین، من دوست دارم زندگی مردم عادی رو هم ببینم؛ دغدغه‌ها و مشکلاتشونو. در حالی که راهنماهای تور فقط سعی دارن جلوه‌های شیک زندگی آدمای ثروتمند و مراکز خرید مرفهین رو نشون بدن.

صدای آقای واگلا به گوش پیرزن خورد: خب خانوم جنیفر، اینکه کاری نداره، همین الان شما رو میبرم خونه خودم، اونجا میتونی سبک زندگی محلات پست و فقیرنشین رو کاملاً ببینی!

آقای واگلا با دیدن بی‌توجهی آن دو جوان، صدایش را بالاتر برد و گفت: به آقای رام واگلا که مقابله نگاه کن. اینجوری معنی آدم فقیر بی‌سرپناه رو به خوبی متوجه میشی! بعد شانهای به نشانه بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت: تعجبم از اینکه که چه طور این همه سال دووم آوردم.

سانجای گفت: ما هم از این موضوع در تعجبیم!
پیرزن خودش را صاف و صوف کرد، روی صندلی نشست و از توی آینه بغل، به خودش خیره شد. موهایش به یک سمت رفته و یقه لباسش رد قرمز رنگی را روی پوست گردنش به جا گذاشته بود.

جنیفر متوجه مادر بزرگش شد، به عقب برگشت و گفت: ماما، بزرگ خوبی؟
شلوار جینش کمی پایین آمده و خالکوبی کوچکش معلوم شده بود.
- خوبم عزیزم.

با خودش اندیشید آیا جنیفر حرفی از خالکوبی به او زده، ولی چیزی یادش نیامد. موهایش را صاف کرد و گفت: ببخشید، اصلاً نفهمیدم چه طور خوابم برد!
آقای واگلا گفت: چیزی نشده که عذرخواهی می‌کنید. ما به اون حد از درک و فهم رسیدیم که بفهمیم وقتی کسی نیاز به استراحت داره، باید استراحت بکنه.

سانجای پرسید: رام، منظورت اینکه که من جای تو رانندگی کنم؟

- نه، معلومه که نه آقای سانجای. من اصلاً دوست ندارم بحث زنده و پرشور و حرارت شما رو قطع کنم!

نگاه پیرمرد توی آینه با نگاه پیرزن تلافی پیدا کرد. پیرزن که هنوز گیجی و منگی خواب کاملاً از سرش نپزیده بود، سعی کرد با لبخندی، جواب چشمک او را بدهد، احساس می‌کرد سه ساعتی هست که حرکت کرده‌اند. سفر آنها به گجرات، حضور او و جنیفر در آخرین لحظات ثبت‌نام یک تور برنامه‌ریزی شده، مثل یک سفر ماجراجویانه بود.

- مادر بزرگ، پدر و مادر دوست هم‌دانشگاهیم سانجای از من خواستن چند شبی رو مهمون اونا تو خونه شون باشم. اونا خونه مجللی دارن، یه چیزی مثل کاخ، زیاد هم از اینجا دور نیست، چند ساعتی بیشتر با ما فاصله ندارن.

ولی تأخیر پرواز هواپیما باعث شد که فقط یک روز برای برگشت به بمبئی و رسیدن به پروازشان به سمت خانه وقت داشته باشند و همین باعث شد که پایان سفر، شکل بدی به خودش بگیرد.

خستگی از سر و روی پیرزن می‌بارید. حس ناامیدی به وجودش چنگ انداخته بود. با وجود اتوبوس‌های کولردار و هتل‌های چهارستاره، باز سفر کردن به هند برای او زیاد دلنشین و جذاب نبود. حس می‌کرد که احساساتش در آن سفر، در تیررس بمباران‌های شدید قرار گرفته است. با دیدن خانه‌های مجلل سنگ‌های گجرات و هتل‌های چهارستاره آنجا، ترسی در وجودش رخنه کرده و احساساتش شخص‌گرفزاری را داشت که در مکان مجللی گیر افتاده است. البته خانم سینک هم تمام گذاشته و برای اینکه از رسیدن این دو خانم محترم به پروازشان مطمئن شود، راننده و خودروی شخصی‌شان را در اختیار آنها قرار داده بود، ولی با این حال سانجای دوست داشت که آنها را همراهی کند، او با ملایمت موهای طلایی رنگ جنیفر را نوازش کرده و گفته بود: تو که دوست نداری بدون همراه، توی ایستگاه‌های قطار سرگردون بشی!

سانجای خیلی مصراانه می‌خواست که خودش آنها را برساند، اما مادرش به آرامی، چیزهایی درباره ادعای خسارت بیمه و ممنوعیت رانندگی به او گوشزد کرد و سانجای

قبول کرد برای اینکه نگرانی‌اش کمتر شود، فقط همراه آقای واگلا باشد تا اگر مشکلی پیش آمد، بتواند آن را رفع و رجوع کند. در گذشته این نگاه که باید حتماً کسی همراه چند زن باشد و از آنها حمایت و پشتیبانی کند، به شدت او را آزرده می‌ساخت، اما الان به خاطر این احترامات و رسم و رسوم‌های غیرمرسوم خوشحال بود. پیرزن که از ریسک کردن‌ها و سرترس داشتن نوه‌اش به شدت نگران بود، تصمیم گرفت که او را در این سفر همراهی کند و این تنها دلیلی بود که باعث شده بود او قدم در این راه بگذارد. او چندین بار تصمیم گرفته بود که کمی با نوه‌اش صحبت کند و از او بخواهد که کمی از ماجراجویی‌هایش کم کرده و معقولانه‌تر رفتار کند، اما هر بار که می‌خواست این تصمیم را عملی کند، منصرف می‌شد، چرا که به نظرش می‌رسید با این کار، خودش را شخصی ناتوان و درمانده نشان می‌دهد. به خودش می‌گفت جنیفر جوان است و باید سرترسی داشته باشد. خودش را وقتی به سن و سال او بود به یاد می‌آورد و دیگر چیزی نمی‌گفت. سانجای گفت: خانوم، اون عقب جاتون راحته؟

مادر بزرگ گفت: بله. متشکرم سانجای.

- معذرت می‌خوام، ولی هنوز راه زیادی مونده، سفر سختی در پیش رو داریم.

آقای واگلا نجواکنان گفت: سفر سخت: البته برای کسانی که از جاشون تکون

نمی‌خورن!

- جای، اونجا رو ببین!

پیرزن به اطراف دقیق شد، فهمید از جاده اصلی بیرون آمده. کنار جاده فرعی پر بود از خرابه‌های آکنده از تیرهای فولادی و کنده‌های چوب. دست‌اندازهای جاده آنقدر زیاد بودند که ماشین را مرتب بالا و پایین می‌انداختند. سریع‌ترین وسیله نقلیه دنیا هم قادر نبود با سرعت بیشتر از پانزده مایل توی آن جاده حرکت کند. لکسوس محتاطانه و آرام به جلو می‌راند و هر چند دقیقه یک بار، برای نیفتادن توی دست‌اندازها یا تصادف نکردن با گاوهایی که آرام به سمتی در حرکت بودند، کمی این طرف و آن طرف می‌شد و صدای خفیف ناله موتور که نشان‌دهنده این تغییرات بود از آن به گوش می‌رسید. جیغ جنیفر از دیدن گاوها نبود، چیزی که آنها زیاد در این مدت

دیده بودند، گاو بود. دلیل تعجب جنیفر دیدن تلی از کاسه‌های سفید سرامیکی توالت بود که لوله‌های فاضلاب مثل بندنافی از داخلشان خارج شده بود. کمی دورتر هم کپه‌ای شبیه میز جراحی به چشم می‌خورد.

آقای واگلا شتابزده گفت: اینا برای کشتیاست.

زن گفت: کی میشه یه کم توقف کنیم؟ الان کجاییم؟

راننده با انگشت نقطه‌ای را روی نقشه نشان داد و گفت: الانگ.

سانجای با ابروهای درهم‌گرفته خورده گفت: اینجا نمیشه. اینجا جای مناسبی برای توقف نیست!

جنیفر به زحمت خودش را بالا کشید و گفت: بزارین نقشه رو ببینم. اینجا یه جای پرته. یه جای... شگفت‌انگیز.

مادر بزرگ در حالی که به جاده‌ی خاکی و مردهایی که کنار جاده قوز کرده بودند خیره شده بود گفت: مطمئنم یه جای پرت و دور افتاده هستیم.

صدایش انگار از ته چاه درمی‌آمد. کسی متوجه سخنان او نشد.

سانجای به اطراف دقیق شد و گفت: نه... فکر نمی‌کنم بشه اینجا...

پیرزن کمی به بدنش کش و قوس داد. دوست داشت نوشیدنی بخورد، کمی دست و پایش را مالش بدهد و دستشویی برود. اما در طی همین چند روزی که در هند سپری کرده بود، فهمیده بود، رفتن به دستشویی‌های خارج از هتل به همان اندازه که باعث راحتی آدم می‌شد، اذیت‌کننده هم بود.

سانجای گفت: من یه پیشنهاد دارم. چند تا نوشیدنی می‌گیریم، بعد یه جایی توقف می‌کنیم و یه کم به پاهامون استراحت میدیم.

جنیفر چپ‌چپ به کپه‌ی یخچال‌ها نگاه کرد و گفت: اینجا یه جور حللی آباه؟!

سانجای از راننده خواست که توقف کند.

- رام، اونجا، جلوی اون فروشگاه بغل معبد وایسا. من میرم چند تا نوشیدنی خنک

می‌خرم.

جنیفر گفت: من هم باهات میام! ماشین از حرکت بازایستاد.

- مادربزرگ، شما تو ماشین راحتی؟ منتظر جواب نشد. آن دو به سرعت از ماشین خارج شدند و شاد و سرمست به طرف فروشگاه رفتند. موجی از هوای گرم با باز شدن در به داخل اتومبیل وارد شد. کمی دورتر یک عده مرد که زانوهایشان را به بغل گرفته بودند، در کنار هم نشسته بودند و گهگاهی از لیوان‌های حلبی که در دست داشتند چیزی می‌خوردند و خونسرد با هم حرف می‌زدند و گاهی هم به ماشین آنها نگاهی می‌انداختند. مادربزرگ به ناگاه احساس کرد که شخص مهمی شده و مورد توجه قرار گرفته او با خونسردی به صدای موتور اتومبیل گوش می‌داد و به حرارتی که از زمین داغ شعله‌ور بود نگاه می‌کرد. آقای واگلا کمی به سمت عقب برگشت و گفت: خانوم، میشه بیستم شما چقدر به راننده تون پول میدین؟

این بار سومی بود که واگلا به محض غیب شدن سانجای، این سؤال را از او می‌پرسید.

مادربزرگ گفت: من راننده ندارم.

- چچی؟ یعنی کسی که کمک کارتون باشه هم ندارین؟

مادربزرگ در حالی که به تته‌پته افتاده بود گفت: خب، راستشو بخواین چرا به دختری هست که کارامو انجام میده؛ آنت.

- خودش خونه داره؟

خانه کوچک و تمیز آنت توی ذهنش تداعی شد؛ با کلدان‌های زیبای شمعدانی در کنار پنجره: خب به نوعی بله خونه داره.

- تعطیلات باحقوق؟

- بیخشید، دقیقاً نمی‌دونم.

پیرزن می‌خواست دهان باز کند و جزییات مرتبط با کار آنت را بیان کند که آقای واگلا امان نداد و گفت: چهل ساله برای این خانواده کار می‌کنم، اما در سال فقط یک هفته مرخصی با حقوق دارم. تازگی خیلی در مورد حق و حقوق کارگرا در کشورای مختلف تحقیق کردم. پسرعموم اینترنت داره و کلی در این مورد تحقیق کرده، به این نتیجه رسیدیم که تو کشور دانمارک، نسبت به حقوق کارگرا خیلی اهمیت داده میشه.

بعد به سمت جلو برگشت، سری تکان داد و گفت: حقوق بازنشستگی، پرداخت هزینه‌های درمان... تحصیلات... ما باید بریم دانمارک کارگری کنیم.

بالاخره پیرزن بعد چند ثانیه سکوت گفت: من تا حالا دانمارک نرفتم.

مادر بزرگ به دو جوان که یکی موهای بلوند و دیگری موهای مشکی داشت، خیره شد. آنها وارد فروشگاه شدند. جنیفر می‌گفت که فقط با هم دوستند، اما مادر بزرگ پریشب متوجه شد که نوه‌اش یواشکی، از توی راهروی سرامیکی گذشت و به اتاقی که به نظرش اتاق سانجای می‌آمد رفت. فردای آن روز، آن دو به شدت به هم نزدیک شده بودند و با هم راحت بودند.

- عاشقش؟

جنیفر با شنیدن این حرف یکه خورد، سؤال سیاستانه و زیرکانه مادر بزرگ او را حسابی شوکه کرده بود.

- وای خدای من! نه ماما بزرگ! من و سانجای... وای نه... من نمی‌خوام با کسی رابطه احساسی برقرار کنم. اونم این موضوع رو می‌دونه.

پیرزن به یاد روزگار جوانی خودش افتاد. خاطرات آن دوران توی ذهنش رژه می‌رفتند؛ ترس خلوت با یک مرد، او به دلایلی متفاوت تصمیم گرفته بود مجرد بماند. بعد به سانجای دقیق شد؛ به گمان او نوه‌اش آنطور که باید و نباید، موقعیت شناس نبود.

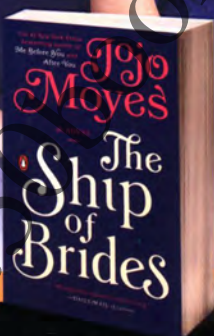
آقای واگلا در حالی که آدامس رنگی می‌جوید و دندان‌هایش فرسوده شده بود، خطاب به مادر بزرگ گفت: اینجا رو میشناسین؟

مادر بزرگ سری به نشانه نه تکان داد. کولر مدتی می‌شد که خاموش بود. پیرزن احساس گرما می‌کرد. حس می‌کرد که دهانش خشک شده، او به طرز صدا دار و با خجالت آب دهانش را قورت داد. خیلی به جنیفر تذکر داده بود که نوشابه دوست ندارد.

- اینجا الانگه. بزرگ‌ترین مرکز اوراق کشتی در دنیا.

- اوه!

Jojo Moyes



سال ۱۹۴۶ است و اکنون که جنگ جهانی دوم در همه جای دنیا به پایان رسیده، مردان و زنانی که در زمان نبرد با هم از دوام کرده اند، فرصت این را دارند که در کنار هم زندگی شان را آغاز کنند. در شهر سیدنی، چهار نوعروس به ۶۰۰ عروس دیگری می پیوندند که در یک کشتی بزرگ هواپیمایی به همراه هزاران افسر نیروی دریایی به مقصد انگلستان در سفر هستند. همه، از خلبان هواپیمای جنگی گرفته تا ساده ترین کارگر عروشه، در برابر قوانین سختگیرانه ای کشتی یکسان هستند اما بر خلاف وجود مقرراتی سخت گیرانه، سرنوشت مردها و عروس های داخل کشتی به هم گره می خورد و همسو می شود. اما برای زنی جوان با شخصیتی چندوجهی و بیچیده به نام فرانسس مکنزی که گذشته دست از سرش بر نمی دارد، این سفر، نقطه ای تحولی خواهد بود که زندگی اش را برای همیشه تغییر خواهد داد. کتاب کشتی نو عروسان، یک زمان خالی خالی نیست! می توان این طور برداشت کرد که یک داستان بسیار طولانی و مفصل درباره انتخاب های مهم زندگی است.

نکته جالب کتاب که احتمالا تجربه ای که شما در خواندن رمان به دست آورده اید، دور از چشمان نخواهد ماند و حدسش را خواهید زد. این است که مادر بزرگ جنیفر که در حال تعریف کردن داستان برای ماست، یکی از همان چهار نوعروس است ...



مخزن، تهران، میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای
ارهری، روبروی اداره پست، پلاک ۱۲۶، کتابسرای برات
سن: ۰۱-۹۷۵۵۰۶۶ همراه: ۰۹۱۲۴۸۰۷۱۱۴
۶۶۴۸۴۰۷۰ قلم و اندیشه

ISBN: 978-600-98060-6-5



9 786009 806065